هو الله تعالی شأنه

مجموعهٔ حکایات نثریه و نظمیه

که برای دبستانیان

بلسان فارسی ترتیب شده است

در دار الخلافهٔ طهران

صورت انطباع و اختتام پذیرفت



بسم الله الرحمن الرحیم

(دزد و گدا)

دزدی گدا را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم
دست پیش هر لئیم دراز کنی گدا گفت **بیت**

دست دراز از پی یک حبه سیم — به که ببرند بدانگی و نیم

(حکیم لقمان)

از لقمان حکیم پرسیدند ادب از که آموختی گفت از بی
ادبان باز پرسیدند از بی ادبان چگونه آموختی

جواب داد هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از
فعل آن پرهیز کردم و عبرت بر داشتم

(سائل و سگ)

سائلی بر در خانه رفت سگی چون او را دید بلاشیدن
آغاز کرد سائل گفت ای جوان مروت کن که من سه روز
است چیزی نخورده ام بگذار پاره نان طلب کنم سگ
جواب داد که ای فقیر من هم از برای آن مبتلایم که صاحب
من صدای مرا شنیده بیرون آید و تو را نان بدهد

(سائل)

سائلی بر در خانه توانگری رفت پاره نان سؤال
کرد از اندرون خانه جواب آمد که بی بی در خانه نیست
سائل گفت من پاره نان خواستم بی بی را نخواستم که
چنین جواب یافتم

بیت

ایکه دستت میرسد کاری بکن — پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
کام درویشان و مسکینان برآر — تا همه کامت بر آرد کردگار

(خواب)

شخصی شیطان را در خواب دید ریش او را محکم گرفته
یک چند سیلی بروی زد و گفت ای ملعون مثل ابلیس ریش
خود را دراز کرده که خلق را بفریبی حال من تو را بجزای
خود برسانم این بگفت و خواست سیلی دیگر بزند
ناگاه از خواب بیدار شد و ریش خود را در دست
خویش دیده خجل شد و بخود بخندید

(هرون الرشید و بهلول)

روزی هرون الرشید به بهلول گفت ای برادر مرا
نصیحتی کن تا بر آن عمل کنم بهلول گفت از دنیا چیزی
نخواهی برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو خود مختاری

(احمق)

شخصی احمق خر خود را گم کرده بود جار میزد و شکر
میگفت مردی باو گفت ای ساده دل تو را خر گم شده آن
پس این چه جا شکر کردن است گفت ای ابله من

آن میکنم که بر خر سوار نبودم و گرنه چهار روز
بود که من هم با او گم شده بودم

(احول)

کسی با احول مباحثه میکرد که احول یک چیز را دو
بیند اما احول انکار میکرد که این سخن دروغ است
القصه مباحثه ایشان بسیار دراز کشید هیچ کدام
بدیگری چیزی اثبات نکردند از قضا خروسی در پیش
ایشان آمد احول بآن خروس اشاره کرده گفت ای
کج طبع اگر ادعا و سخن تو راست بودی من این دو
خروس را چهار دیدمی

(ملا نصر الدین)

ملا نصر الدین مردی بوده است ظریف و دانسته
و مضحکه های وی عبرت نامه ایست که مرد صاحب
هوش از آنها پند گیرد و نصیحت پذیرد چنانکه شیخ
سعدی علیه الرحمه میفرماید قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی | کزو پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان | بخوانی آیدش بازیچه در گوش

(وعظ کردن ملا)

جمعی نزد ملا آمده از وی توقع کردند که او بر منبر نشسته ایشان را وعظ کند ملا توقع ایشان را قبول کرده بر منبر آمد و گفت ایها الناس شکر خدا را بجا آورید که فیل را مانند طیور پر نداده است والّا در هوا پرواز کرده در وقت فرود آمدن در بام خانه های شما مینشست و همه را ویران میکرد

(ملا و همسایه اش)

روزی همسایه ملا بتوقع نزد وی آمده گفت خرت را بمن ده که سوار شده از پی کاری رفته زود مراجعت خواهم کرد ملا عذر آورد و قسم خورد که گویا خر در خانه نیست در چراگاه است درین اثنا خر از طویله بانگ برداشت همسایه صدای او را شنیده گفت ای ملا چنین مینماید که خر در طویله است

ملا او را ملامت کرده گفت ای مرد با این ریش سفید که من دارم حرف مرا باور نمیکنی صدای خر را تصدیق میکنی

(طبابت و نقاشی)

نقاشی بعزیک دفعه پیشه طبابت آغاز کرد اتفاقاً از وطن او بآن شهر آمده بود و او را چنین دیده گفت طبابت بر نقاشی چه فضیلت دیدی که این را انداخته او را گرفتی نقاش گفت ای برادر فضیلت این پیشه آن است هر خطائی که میکنم خاک آنرا پنهان میکند

(شیخ سعدی علیه الرحمه)

شیخ سعدی مردی بوده است بسیار کامل تولد او در شیراز بوده و در آنجا وفات یافته است گویند شیخ علیه الرحمه صد و چهارده سال عمر کرده است کتاب گلستان و بوستان از تصنیفات او است وقت تصنیف گلستان و بوستان ششصد و پنجاه و شش سال بعد از هجرت بوده درین باره خودش میفرماید بیت

در آن مدتی که ما را وقت خوش بود / ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

(زورمند)

یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید که بهم بر آمده در خشم شده و کف در دهان آورده پرسید که این را چه حالتست کسی گفت فلان دشنام دادش صاحبدل گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت یک سخن نمیآرد   قطعه

اگر خود بر درد پیشانی پیل / نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد / اگر خاکی نباشد آدمی نیست

(اسکندر ذو القرنین)

اسکندر ذو القرنین روزی بر دیوانه گذر کرده گفت ای دیوانه از من چیزی بخواه دیوانه گفت ای پادشاه روی زمین مگسان تشویشم میدهند بگو که ندهند سلطان گفت ای دیوانه از من چیزی طلب کن که در حکم من باشد دیوانه گفت مگسان که عاجزترین مخلوقات اند

اگر در اختیار تو نیستند پس از تو چه خواهم اسکندر فهمید که بزرگواری مرد خدا بر او مسلم است   بیت

همه پادشاهان گردن فراز / بخاک درش بر زمین نیاز

(ملا و طرار)

طراری دستار ملا را گرفت و فرار کرد ملا بگورستان رفته در آنجا نشست مردمان او را گفتند که آن مرد دستار ترا بطرف باغ برد تو چرا در قبرستان نشسته ملا جواب داد که او آخر اینجا خواهد آمد   بیت

گر بمشرق روی بسیاحی / ور بمغرب روی بقلابی
ور بمیری ز نا رد رگذری / ور بشوخی چو باد بشتابی
ملک الموت را بحیله و فن / نتوانی که پیچه بر تابی

(نابینا و چراغ)

کوری در شب تاریک در گل افتاده فریاد بر داشت که ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید یکی آواز او را شنیده گفت تو که چراغ را نمی‌بینی بچراغ چه بینی کور گفت

چراغ را برای خود نمی‌طلبم بلکه از برای مردمان کور دل می‌خواهم که مرا در اینجا دیده از پای نیفکنند

(دوست بی وفا)

شخصی مرتبه بزرگ یافت یکی از دوستان برای تهنیت نزد او آمد صاحب منصب چون دوست قدیم خود را دید از شناختن او اغماض کرده پرسید تو کیستی و چرا آمدی مهمان شرمنده شده گفت مرا نمی‌شناسی میزبان گفت که نه گفت من دوست قدیم توام شنیدم که کور شده‌ای برای تعزیت آمده‌ام پس از جای برخاسته برفت قطعه

دلا یاران سه قسمند ار بدانی ‌ ‌ ‌ زبانی اند و نانی اند و جانی
بنانی نان بده از در برانش ‌ ‌ ‌ نوازش کن بیاران زبانی
ولیکن یار جانی را بدست آر ‌ ‌ ‌ بجانش جان بده ار میتوانی

(ملا و لحاف)

ملا شبی خوابیده بود ناگاه غوغائی در کوچه شنید در حال از رختخواب برخاست و لحاف بر سر کشیده از خانه

برون شد که تا معلوم کند که باعث غوغا چیست اتفاقا جمعی در هم افتاده بودند ملا چون نزد ایشان رفت آنان لحاف از دوش او کشیده بگریختند ملا مأیوس بخانه مراجعت نمود زنش پرسید چه خبر بود ملا گفت هیچ خبری نبود همه غوغا بر سر لحاف ما بود گرفتند غوغا تمام شد

(ملا و مهمانان)

روزی ملا رفیقان خود را دعوت کرده بخانه آورد چون مهمانان داخل خانه شدند ملا بزن خود فرمود که طعام حاضر کند زن گفت ای خانه خراب نمیدانی که از ماکولات در خانه چیزی نداریم ملا لختی باندیشه فرو رفت پس دیگ خالی را بر مجمعه نهاده پیش مهمانان آورده گفت ای یاران معذورم دارید اگر برنج و روغن داشتمی در این دیگ برای شما طعام ترتیب داده بیاوردمی اما چه فائده که ندارم

(ملا و دلاک)

روزی دلاکی ناشی سر ملائی را میتراشید و هر موضع سر
او را که میبرید در حال قدری پنبه برآنجا میگذاشت بدین
منوال نصف سر او را بتراشید و ملا بسیار اذیت داد ملا آخر
بجان آمده گفت ای استاد نصف سر مرا تو پنبه کاشتی بس است
حالا دست از من بدار که نصف دیگر را خودم پشم بکارم

(طبیب و بیمار)

مریضی نزد طبیبی رفت و گفت شکم من درد میکند دوا
کن طبیب نبض او را گرفت و پرسید امروز چه خورده
بیمار گفت چیزی نخورده ام مگر پارهٔ نان سوخته طبیب
دوائی از بغل خود در آورده خواست که بچشم او بریزد
مریض گفت درد شکم را با چشم چه نسبت دارد حکیم گفت
که میخواهم اول بچشم تو معالجه کنم زیرا که اگر قوهٔ باصره
تو در صحت بودی نان سوخته نمیخوردی

(نوشیروان و مژده بمرگ دشمنش)

کسی پیش نوشیروان عادل مژده آورد که خدای تعالی

فلان دشمن ترا برداشت نوشیروان گفت هیچ شنیدی
که مرا خواهد گذاشت

بیت

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

(جالینوس حکیم)

جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی
زده و بی حرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار
او با نادان بدین مرتبه نرسیدی

بیت

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانا خود ستیزد با سبکبار
اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید

(پندِ حکیم بپسر ازخود)

حکیمی پسران را پند همیداد که جانان پدر هنر آموزید که
ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بیرون
نرود و سیم و زر در محل خطر است یا دزد به یکبار ببرد و یا
خواجه به تفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت
پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود

دولت نه به هنر است هر جا که رود قدر ببیند و در صدر
نشیند و بی هنر هر جا که رود لقمه چیند و سختی بیند **قطعه**

وقتی افتاد فتنه در شام   هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند   بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل   بگدائی بروستا رفتند

(روباه)

روباه را دیدند گریزان افتان و خیزان کسی گفتش
چه خبر است روباه گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند
گفتندش ای سفیه لا یعلم شتر را با تو چه مناسبت است و
ترا با وی چه مشابهت روباه جواب داد که خاموش اگر
حسودان بغرض گویند این شتر است و گرفتار آیم که را
غم تخلیص من باشد یا تفتیش حال من کند و تا تریاق
از عراق آورند مار گزیده مرده باشد

(دزد و کاروانیان)

کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیکران بردند

بازرگانان گریه و زاری آغاز کردند فایده نبخشید **بیت**

چو پیروز شد دزد تیره روان   چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفتش کلمهٔ چند
از حکمت و موعظت با ایشان بگوی که قدری از مال ما باز
دهند لقمان گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن **قطعه**

آهنی را که موریانه بخورد   نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود خواندن وعظ   نرود میخ آهنین بر سنگ

(طبیب حاذق)

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت حضرت رسول صلی
الله علیه و آله فرستاده سالی چند در دیار عرب بود
کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجتی از وی درنخواست
روزی پیش حضرت رسول آمده گله کرد که مرا برای معالجت
اصحاب فرستاده اند کسی در این مدت بمن التفات نکرد
تا خدمتی که بر من معین است بجای آرم حضرت رسول فرمودند
که این طایفه را قاعده هست که تا اشتها غالب نشود چیزی

نخورند و هنوز اشتها باقی باشد دست از طعام باز دارند
حکیم گفت موجب تندرستی همین است که فرموده‌اند قطعه

سخن تا نگوید حکیم آغاز | یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار

(بیطار و کحال)

مردی را درد چشم عارض شد نزد بیطار رفت از وی معالجه خواست بیطار از آنکه در چشم چارپایان میکند بچشمش ریخت در حال کور شد گریان و نالان دعوی پیش حاکم شهر برد حاکم مردی بود ظریف گفت ای حیوان لا یعلم اگر تو خر نبودی پیش بیطار نرفتی بیت

بوریا باف اگرچه بافنده است | نبرندش بکارگاه حریر

(وزیر و پسرش)

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که این را تربیتی کن تا عاقل شود دانشمند مدتی

تعلیمش کرد سودی نداشت کسی را پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا نیز دیوانه کرده است بیت

پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بدست | تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

(از هاتفی قطعه)

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت | نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش | ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمه سلسبیل | در آن بیضه گر دم زند جبرئیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ | برد رنج بیهوده طاوس باغ

(شیر و سیاه‌گوش)

سیاه گوش را گفتند تو را ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی که تا بحلقه خاصانش در آورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت ایمن از باطنش ایمن نیستم بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد اگر یکدم در او افتد بسوزد

(حجاج بن یوسف و درویش)

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را
خبر کردند او را بخواند و گفتا ای درویش دعای خیری در حق من
کن درویش دست بدرگاه باری تعالی برداشت و گفت خدایا جانش
بستان حجاج گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیر
است ترا و جمله مسلمانان را **بیت**

ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری

(شتر و مار)

شتری در صحرا چرا میکرد ناگاه دید که ماری سر و دم
فراهم آورده و زبان التجا دراز کرده میگوید ای برادر دردمند
و پابندم بر من رحم کن و مرا برداشته بر کنار چشمه بگذار که
قدری آب بخورم شتر گفت ای افعی هر کرا که در بن دندان
زهر قاتل است آب شیرین بر حلق او حرام باشد **قطعه**

پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که این ظلم است بر فرزند آدم

(شتر و خر)

اشتری با درازگوشی همراه میرفتند تا بکنار جوی بزرگ
رسیدند اول شتر بآب اندر رفت و آنگاه درازگوش را
صدا کرده گفت ای رفیق در آی و باک مکن که آب چندان
بیش نیست تا زیر شکم من است خر از این سخن قهقهه کشیده
گفت ای ابله آبیکه تا زیر شکم تو باشد از پشت من بگذرد

(اعرابی مکار)

اعرابی شتر خود گم کرده بود سوگند میخورد که چون شتر را بیابد
یک دینار بفروشد ناگاه شتر را یافت اما اعرابی از سوگند خود
پشیمان شده بجز حیله شرعی علاج ندید آخر گربه بگردن شتر
آویخته و بانگ برزد که شتر خود را بیکدینار میفروشم
و گربه را بصد درم و از یکدیگر جدا نمیکنم و نمیفروشم
شخصی این قضیه را دیده گفت شتر بسیار ارزان است اما

چه فایده که قلاده‌اش بسیار گران است

(مردِ ساده لوح)

شخصی بسیار مفلس اسبی داشت او را در طویله چنان بست
که دُم او بطرف آخور شد و سرش بسوی دریچه و خودش
بیرون آمده بانگ زد که ای مردمان درینجا تماشای عجیبه
دارد که سرِ اسب بجای دُم شده است و دُمش بجای سر
چون مردمان جمع شدند صاحب اسب از هر یکی دو دمی چند
گرفته بتماشا راه میداد و هر کس که بطویله داخل میشد از
ساده لوحی خود شرمنده شده بیرون می‌آمد و هیچ نمیگفت

(مکتوب دیگر از بیخواند)

نویسنده خطی بنوشت مرد بیگانه نزد او نشسته بخطش
مینگریست کاتب از این حرکت او قهر کرده در خط خود
نوشت مرد بیگانه احمق و ابله نزد من نشسته و خط مرا
میخواند این بیشتر از دلم را نمیخوام نوشت آمرد
چون این حرفها را بخواند گفت ای برادر والله من خط

تورا نخوانده‌ام مرا احمق و ابله مخوان نویسنده گفت
ای ابله اگر خط مرا نخوانده چگونه معلوم کردی که تورا
احمق نوشته‌ام آمرد جواب نیافته خجل شد

(عدالت هرون)

یکی از پسران هرون الرشید بخلعت پدر آمد و گفت که فلان
سرهنگ زاده مادر مرا دشنام داد هارون ارکان دولت را
بخواند و گفت جزای این چه باشد یکی اشارت بکشتن و
دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی کردن
هرون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو
نیز دشنام مادرش ده اما نه چندانکه انتقام از حد در گذرد
وانگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

هر بد که بخود نمی‌پسندی — با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری — دشنام مده بمادر من

(قاری کریه الصوت)

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی بروی

بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس
چندین زحمت بر خود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم
صاحبدل گفت از بهر خدا مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی — ببری رونق مسلمانی

(ملا و تصور او در خوش آوازی خود)

ملا نصر الدین روزی بحمام رفته حمام را خلوت دید زمزمه آغاز کرد و از آواز مهیب خود بسیار خوشحال شده با خود گفت حیف که عباد الله از استماع چنین صوت خوب من بی بهره باشند فی الحال از حمام بدر آمده بر منار مسجد برآمد و بانگ اذان برداشت همه صدای مکروه او را شنیده گفتند ای مرد شرم نداری که بدین صوت منحوس بیوقت اذان میگوئی ملا در جواب ایشان گفت اگر حمامی در بالای این مناره بودی اقرار میکردید که صوت من بسیار مفرح و طرب انگیز است

(پادشاه و شاعر)

پادشاهی از شاعری رنجیده بجلاد فرمود که تا در برابر خویش گردنش بزند چون جلاد رفت که شمشیر بیاورد شاعر حاضران را گفت ای ندیمان تا شمشیر بیاورند علی العجاله مرا سیلی و لگد بزنید که دل پادشاه خوش باشد پادشاه تبسم کرده تقصیر او را بخشید شاعر ملک را ثنا گفته و این نصیحت را از کلام شیخ سعدی برای او خواند بیت

بس بگردید و بگردد روزگار — دل بدنیا در نبندد هوشیار
چون خداوند بزرگی داد و حکم — خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان — زیردستان را همیشه نیکدار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش — زینهاری را امان ده زینهار
با غریبان لطف بی اندازه کن — تا رود نامت نکوئی در دیار
از درون خستگان اندیشه کن — وز دعای مردم پرهیزکار

(تعبیر خوابی با الفاظ مختلفه)

پادشاهی در خواب دید که تمام دندانهای او افتاده است از منجمی تعبیر این پرسیده منجم گفت ای پادشاه همه اولاد

وافادت بتو از نو بود تو خواهند مرد پادشاه از این
خبر ملکدر شده منجم را قتل فرمود پس منجم دیگر را طلبید
تعبیر خواب از او پرسید او گفت ای پادشاه تو از
همه اولاد و اقارب خود زیاده تر عمر خواهی کرد پادشاه
فرمود او را خلعت دادند کسی در آن مجلس بود گفت

بلبلا مژده بهار بیار   خبر بد ببوم باز گذار

(مور)

موری را دیدند که ملخی را در برابر خویش برداشته میرود
تعجب کردند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را
بدین گرانی میکشد مور چون این سخن بشنید بخندید
و گفت من این بار را بزور حمیت و بازوی همت
میکشم نه بزور تن و قوت بدن   قطعه

بار دیگر آسمان و زمین سر کشید ازو   بار زور بازوی عزیز نتوان کشید
همت قوی کنید که هر بار دو جهان   با لطف زور و مساعد همت توان کشید

(شیخ سعدی و مادرش)

شیخ سعدی نقل میکند که وقتی از جهل جوانی بانگ بر
مادر بر زدم دل آزرده بکنجی نشسته و گریان همی گفت
مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی   قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش   چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی   که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا   که تو شیر مردی و من پیره زن

(رباعیات)

جنت که رضای مادران است   اندر کف پای مادران است
خواهی که رضای حق بجوئی   آن کن که رضای مادر است
گر میخواهی رضای کردگار   رو در رضای والدین زاکوش
چون دل ایشان ز تو خشنود شد   گردی اندر هر دو عالم رستگار
اگر ممالک روی زمین بدست آری   بر آسمان برسانی کلاه جباری
اگر خزاین قارون و ملک جم داری   نیرزد آنکه وجود از خود میازاری

(خواجه و نوکرش)

خواجه بنوکر خود گفت علی الصباح اگر دو زاغ در یکجا

نشسته بینی مرا خبر ده که من بر آنها نظر کنم (چونکه این
اتفاق شگون بد دارد) القصه نوکر روزی وقت صبح
دو زاغ را یکجا نشسته دیده خواجه خود را خبر کرد خواجه
چون از خانه بیرون آمد یک زاغ را دید چون دیگری
پریده بود خشمناک شده تازیانه چند بنوکر زد و گفت
ای حرامزاده یک زاغ دیدن شگون بد دارد امروز
مرا بغصه خواهد انداخت اتفاقاً یکی از دوستان خواجه
برای او تحفه فرستاده بود در این اثنا رسید غلام
چون این را دید گریان گفت ای خداوند تو یک زاغ دیدی
نعمت یافتی اگر دو زاغ دیده بودی آن یافتی که من یافتم

(آرزو کردن ملا دیدن عید را)

روزی ملا بشهری رسید از قضا آن روز عید بود ملا دید
که مردمان در خانهای خود طعامهای الوان ترتیب
داده اند و هر کس هر خانه که داخل میشود از نوا و طعام
بیاورند ملا از چنین مهمان پرستی خوش آمده گفت والله عجب

شهر پر نعمت است کاش وطن من در اینجا بودی یکی گفت
ای ملا امروز روز عید است از آن سبب در خانه‌ها سفره
گسترانیده اند ملا گفت پس کاش هر روز عید بودی

(ملا و دیگ)

ملا وقتی دیگی بزرگ از خانه همسایه بطریق امانت گرفته
و روز دیگر دیگی کوچک توی آن نهاده باز آورد صاحب
دیگ گفت ای ملا این دیگچه مال کیست ملا گفت این هم
مال شما است زیرا که دیگ شما در خانه ما زائیده است
همسایه خوشحال شده هر دو دیگ را قبول کرد دفعه دوم
ملا همان دیگ را امانت گرفته باز نداد همسایه بعد از
چند روز از پی دیگ آمد ملا چون او را دید بصورت فاتحه
خوانده گفت سر شما سلامت باد دیگ شما دیروز وقت
شام وفات یافت دفن کردیم همسایه گفت ای ملا دیگ
چگونه وفات کند ملا گفت همان طور که بزاید

(ملا و پادشاه)

گویند ملا روزی بخدمت سلطان رفته گفت بخاطر صد و
بیست و چهار هزار پیغمبر صد و بیست و چهار هزار دینار
بمن عطا کن سلطان بسیار خندید بود بوزیر اشارت کرد که
حاجت ملا را بر آورد وزیر مرد صاحب فطنت بود فرمود که
کیسه زر بیاورند و آنگاه بملا خطاب کرده گفت حالا
تو بیلیرسک اسماء انبیارا یاد کن تا من هم هر بیلدیکنه بیر دیناری
بتو بدهم ملا چندی از اسماء پیغمبران یاد کرده از جهت
هر بیلدیسنا گرفت دیگر هرچه فکر کرد بخاطرش چیزی نیامد
آخر فرعون نمرود و شداد را یاد کرد وزیر گفت ای ملا
اینها انبیا نیستند ملا جواب داد سبحان الله اینها
دعوی خدائی کردند تو به پیغمبری قبول نمیکنی

(شیر و ملخ)

در فصل تابستان شیری از غایت حرارت در مغاره پنهان
شده و روباهی دست بسته کی بر کمر بسته در خدمتش ایستاده
بود ناگاه ملخی از گوشه پرواز کرده و بر پیشانی شیر نشست

شیر غضبناک شده از جا بخود بر جست و تمام اعضای او
لرزیدن گرفت روباه این حالت شیر را بکم جرئتی او حمل کرد
گفت ای پادشاه شجاعت چون است که جمله حیوانات از بیم تو جهان
فرسنگ دور میگریزند اما تو از یک ملخ چنین هولناک شده
و لرزه بر اندامت افتاده است شیر در جواب او گفت ای
احمق لرزش من از خوف نیست بلکه از خشم است که ملخی
با همه حقارت خود جسارت کرده بر سرم نشسته است

(سگ طمع کار)

سگی از دکان قصابی پاره گوشت ربوده بتعجیل تمام
میرفت ناگاه رودی پیش آمد سگ در کنار رود ایستاد
چون عکس خود را در آب دید چنان پنداشت که در آنجا نیز
سگ دیگر است و در دهان گوشت دارد حرص و طمع بر وی
غالب آمد خواست که همان گوشت پاره را از دهان سگ
دیگر بگیرد پس دندان تیز کرده دهان بگشاد که بر آید
ناگاه گوشت از دهانش بآب اندر افتاد سگ خشمناک شده

گویند ملا روزی بخدمت سلطان رفته گفت بیچاره ام صد و
بیست و چهار هزار پیغمبر صد و بیست و چهار هزار دینار
بمن عطا کن سلطان بسیار خندید بود بوزیر اشارت کرد که
حاجت ملا را برآورد وزیر مرد صاحب فطنت بود فرمود که
کیسه زر بیارند و آنگاه بملا خطاب کرده گفت حالا
تو یک یک اسماء انبیا را یاد کن تا من بهر یک یک دیناری
بتو بدهم ملا چندی از اسماء پیغمبران یاد کرده از جهت
هر یک یک دینار گرفت دیگر هر چه فکر کرد بخاطرش چیزی نیامد
آخر فرعون نمرود و شداد را یاد کرد وزیر گفت ای ملا
اینها انبیا نیستند ملا جواب داد سبحان الله آنها
دعوی خدائی کردند تو به پیغمبری قبول نمیکنی

(شیر و ملخ)

در فصل تابستان شیری از غایت حرارت در مغاره پنهان
شد و دو باهم دست بنده کی بر کمر بسته در خط قبش ایستاده
بود ناگاه ملخی از گوشه پرواز کرده و در بینی شیر نشست

شیر غضبناک شده از جا بجود بر جست و تمام اعضای او
لرزیدن گرفت روباه این حالت شیر را بکم جرئتی او حمل کرد
گفت ای شاه شجاعت چون است که جمله حیوانات از بیم تو چهار
فرسنگ دور میگریزند اما تو از یک ملخ چنین هولناک شده
و لرزه بر اندامت افتاده است شیر در جواب او گفت ای
احمق لرزش من از خوف نیست بلکه از خشم است که ملخی
با همه حقارت خود جسارت کرده بر سرم نشسته است

(سگ طمع کار)

سگی از دکان قصابی پاره گوشت ربوده بتعجیل تمام
میرفت ناگاه رودی پیش آمد سگ در کنار رود ایستاد
چون عکس خود را در آب دید چنان پنداشت که در آنجا نیز
سگ دیگر است و در دهان گوشت دارد حرص و طمع بوی
غالب آمد خواست که همان گوشت پاره را از دهان سگ
دیگر بگیرد پس دندان تیز کرده دهان بگشاد که برباید
ناگاه گوشت از دهانش در آب اندر افتاد سگ خشمناک شده

خود را از پی گوشت بآب انداخت اما چیزی نیافته از
گوشت پارهٔ خود هم بی نصیب شد

بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند — در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

(کژدم و سنگ پشت)

عقربی بلب آبی رسید اما در گذشتن آن آب فرو ماند
ناگاه سنگ پشتی در این اثنا رسید عقرب از وی التماس
کرد که او را از آب بگذراند سنگ پشت بر وی رحم نموده
او را بر پشت خود گرفت و شناورکنان رو بجانب دیگر
نهاد اما در اثنای شناوری تقتقی شنید فهمید که کژدم
چیزی بر پشت وی میزند پرسید در باب چه میکنی کژدم
در جوابش گفت من نیش خود را بر پشت تو میزنم سنگ
پشت سؤال کرد که سبب این چیست کژدم جواب داد این تقاضای
طبیعت من است سنگ پشت او را از این حرکت منع کرد اما
کژدم دوباره در جوابش گفت نیش زدن خاصیت من است
و باز گذاشتن نمیتوانم سنگ پشت گفت اگر خاصیت تو نیش

زدن است پس خاصیت من با آب فرو رفتن است و در حال بآب
اندر رفت و کژدم را با آب غرق نمود

بیت

نیش عقرب نه از ره کین است — اقتضای طبیعتش این است

قطعه

هر که را عادت ذمیم بود — بی ارادت از او بود صادر
نیش بر سنگ میزند عقرب — گرچه بر وی نمیشود قادر

(حاتم طائی و خارکن)

حاتم طائی را گفتند هیچ از خود بلند همت تر در جهان دیدهٔ
و یا شنیدهٔ گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم و امرای
عرب را از هر خیل بمهمانی خود دعوت کرده بگوشهٔ صحرائی رفتم
خارکنی را دیدم که پشتهٔ خار فراهم آورده گفتم ای پیر چرا
بمهمانی حاتم نروی که خلقی بسماط او گرد آمده اند گفت

هر که نان از عمل خویش خورد — منت از حاتم طائی نبرد

انصاف من او را از خود بلند همت تر دیدم

(حاتم و درویش)

حاتم طائی را پرسیدند هیچ از خود کریم تر دیدهٔ یا دیدهٔ

گفت بلی روزی در سفر بودم و شب بخانهٔ روستازاده فرود
آمدم او یک گوسفند داشت فی الحال از برای من کشت و
بریان کرد و پیش من آورد من او را ملامت کردم که چرا
گوسفند خود را برای من کشتی روستازاده در جواب من گفت
روا ندیدم که مهمان در خانهٔ من گرسنه بخوابد پس من
روستازاده را از خود سخی تر و کریم تر دیدم بعد حاتم را پرسیدند
تو در عوض او چه دادی گفت صد شتر و دویست گوسفند
کشتند پس تو از وی کریم تر شدی حاتم گفت هیهات او از
اندک بمن پیش داد اما من از بسیار اندکی دادم **بیت**

اگر بریان کند بهرام گوری   نه چون پای ملخ باشد ز موری

(اعرابی با پسرش)

شیخ سعدی علیه الرحمه حکایت میکند که اعرابی را
دیدم با پسر خود میگفت ای پسر روز قیامت ترا
پرسند که عملت چیست اما نپرسند که پدرت کیست **قطعه**

جامهٔ کعبه را که میبوسند   او نه از کرم پیله نامی شد

باعزیزی نشست روزی چند   لاجرم در جهان گرامی شد

فرد

گیرم پدر تو بود فاضل   از فضل پدر ترا چه حاصل

(پسر ناصالح)

فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حملش بگذشت درویش را
در همهٔ عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا
پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه ملک من است
ایثار درویشان کنم اتفاقاً زنش پسری آورد درویش
شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس از
چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلهٔ آن درویش بگذشتم
و از حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه اندر است
گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده
کرده و خون کسی ریخته پدر را بعلت آن گرفته اند
اکنون سلسله در گردن است و بند بر پای گفتم این بلا را
خود بحاجت از خدا خواسته است **بیت**

زنان باردار ای مرد هشیار   اگر وقت ولادت مار زایند

از آن بهتر بنزدیک خردمند — که فرزندان ناهموار زایند

(دو درویش)

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند و سیاحت میکردند یکی از ایشان ضعیف بود که هر سه شب یکبار افطار کردی و دیگری قوی بود که هر روز سه بار خوردی قضارا در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند و در شرا بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در بگشادند قوی را دیدند که مرده اما ضعیف جان بسلامت برده در این امر تعجب کردند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی آنکه بسیار خوار بود طاقت بی نوائی نداشت بسختی بمرد و آن دیگری که خویشتن دار بود بر عادت خویش صبر کرده بسلامت بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی — چو تنگی بیند از سختی بمیرد

تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن

(درخت گردکان و شخص ساده لوح)

شخصی زیر درخت گردکان نشسته بود و بشاخهای درخت تماشا میکرد چون گردکانرا در شاخ آویخته دید با خود میگفت

درخت گردکان با این بزرگی — درخت خربزه الله اکبر

خدای تعالی درین درخت بزرگ چنین میوه های خرد اما در تاک خربزه چنان میوه های عظیم آفریده است لایق این درخت آنست که میوه های بزرگ مثل هندوانه برآورد چون این کلمه را بگفت ناگاه گردکانی از شاخ گسسته بر سر او افتاد آن شخص این حالت را مشاهده کرد بسجده فرو رفت و شکر بیحد کرد گفت خدایا خوب کرده که درین درخت میوه خرد آفریده والا سرم از میوه بزرگ شکسته بود

(سگ و مرد بخیل)

مولانا عبد الرحمن جامی حکایت میکند که روزی در فصل بهار جمعی از دوستان بصحرا بیرون رفته بودیم چون در موضعی خرم منزل ساختیم سفره انداختیم سگی از دور ما را دید

نود را با نفار رسانید یکی از حضار پاره سنگی برداشته در
عوض استخوان پیش سگ انداخت سگ سنگرا بو نموده بی
توقف برگشت هر چه آواز دادیم باز نیامد متعجب ماندیم
یکی از دوستان گفت هیچ میدانید که این سگ چه میگوید
گفتیم نه گفت میگوید که این بدبختان از بخیلی و گرسنگی
سنگ میخورند از خوان ایشان چه تمتع توان برد

(غلام سخی)

از عبدالله بن جعفر طیار روایت است نوبتی بخراسان
میرفتم و در اثنای راه غلامی دیدم که در صحرا گوسفندی
چند میچرانید ناگاه سگی از جانب صحرا رسید و در برابر
غلام نشست و چشم بر غلام دوخته بود مینگریست غلام یک
قرص نان از انبان بیرون آورده پیش سگ انداخت و نانرا
خورده از وی صرف نظر نمیکرد غلام نان دیگرش داد سگ آن
قرص را خورد باز بغلام مینگریست غلام نان سوم پیش سگ
انداخت پس من از آنغلام پرسیدم جیره تو چند است گفت سه نان

گفتم امروز که اینها را بسگ دادی پس خود چه خواهی
خورد غلام لحظهٔ باندیشه فرو رفت و گفت اگر من گرسنه
مانم سهل است ولیکن این سگ غریب است و بامید نان
نزد من آمده است روا نداردم که محروم باز گردد عبدالله
گوید من از فعل غلام خوشحال شدم او را از صاحب خود
خریده آزاد کردم و همچنین بجزای خیر رسید

(تنبیه ملا بر رفیقان خود)

حکایت کنند که ملا نصر الدین گوسفندی فربه داشت روزی
رفیقان او ما بین خود مشورت کردند که با یک شیوه بیائیم
بریم که گوسفند ملا را ذبح کرده بخوریم پس اتفاقاً جمع شدند
و نزد ملا آمده گفتند فردا روز قیامت است ملا پرسید
پس چه خواهیم کرد گفتند میخواهیم امروز بباغی رفته گوسفند
تورا بکشیم تا این چند دم حیات را غنیمت شمرده بعشرت
بگذرانیم ملا راضی شد همه متفق شده بباغ رفتند و گوسفند
ملا را بریان نموده خوردند بعد از ظهر که هوا گرم شده

برهنه شده در حوض آب رفتند اما ملا که بیرون مانده بود
تمام رختهای ایشانرا جمع کرده آتش بآنها زد و بسوزانید
چون رفقا از آب بیرون آمدند لباسهارا بالتمام سوخته
ملارا عتاب کردند که چرا چنین کردی ملا گفت ای یاران
فردا قیامت است و در قیامت لباس بکار نیاید

(مجال سخن گفتن)

شیخ سعدی میفرماید که هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است
مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد و هنوز تمام
ناکرده او سخن آغاز کند

بیت

سخن را سر است ای خردمند و بن — میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش — نگوید سخن تا نبیند خموش

قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی — که گوهر فروش است یا پیله ور
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست — بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز تیره عقل است دم فرو بستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

(شکایت سعدی از بی کفشی)

شیخ سعدی میگوید هرگز از دور زمان ننالیده بودم
و روی از گردش آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم
برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در
آمدم دلتنگ یکیرا دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق
تعالی بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

نظم

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت تو — همه گویند یکی گفته نیاید ز هزار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است — شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت — تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند — راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

(معلم و شاگرد پیشینش)

جوانیرا حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و از
بخت سرنگون بفغان رسیده روزی در رهگذار با معلم قدیم خود اتفاق
افتاده زبان شکایت گشاد و گفت ای معلم گردش روزگار
دیدی که من خواسته و در عرصه گیتی بکین من لشکر آراسته چنانکه

عیش تو به نعمت گنج مبدل کرده و ترا سوخته آتش فقر
گردانیده جوان از این سخنان چندان گفت که معلم را طاقت
شنیدن بیش نماند گفت ای فرزند خدای تعالی تو را نعمتها
آورده اما تو بی خبری و قدر نعمت خدای عز و جل نمیدانی **قطعه**

روانت داد و عقل و طبع و ادراک   جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد بر دست   دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت   که خواهد کردنت روزی فراموش

ای فرزند هیچ رضا میدهی که کسی صد دینار بتو داده ملک
دست تو را ببرد و یا هزار تومان داده چشمان تو را در
آورد جوان فغان برآورد و گفت ای معلم من چشمهای
خود را به اقلیمی ندهم معلم گفت پس شکر خدا را بجای
آر و نعمتش را غنیمت دان که خدای تعالی تو را نعمتها
بدین داده است باید بر رنج و زحمت دنیا صبر کنی **بیت**

تا برده رنج گنج میسر نمیشود   مزد آنگرفت جان برادر که کار کرد

(دو رفیق)

دو رفیق از بیشه گذر میکردند ناگاه خرسی از جنگل بر
جست و بر ایشان حمله آورد یکی از ایشان چابک بود
در حال بگریخت و در گوشه پنهان شد اما دیگری عاجز
بود مجال گریختن نیافته بر زمین افتاد و خود را بر
ترکیب مردگان انداخته هیچ حرکت نکرد خرس بر سر
وی آمد و همه اعضای او بوئیدن آغاز کرد و او را
مرده پنداشته برفت چون خرس ناپدید شد آن مرد از مأوای
خود بیرون آمد و تبسم کنان پیش رفیق آمد و گفت ای
رفیق خرس بگوش تو چه گفت رفیق از این استهزای
او رنجیده گفت خرس بگوش من گفت **بیت**

دوست مشمار آنکه در نعمت زند   لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست   در پریشان حالی و درماندگی

(خرگوش و خارپشت)

روزی خرگوش با خارپشتی مباحثه کردند و هر کدام تیز
پائی خود را با مبالغه وصف میکردند آخر بجهت اثبات ادعا

خودشان قلهٔ کوهی را مطمح کرده سبقت بودن شرط کردند اما خرگوش بتیز پائی خود مغرور شده با خود گفت اینجا قدری را استراحت کنم چونکه خارپشت را در حال واگذاشتن سهل است پس در میان گل و گیاهان بالش بلند کرده بخواب غفلت رفت چون از خواب بیدار شد دید که خارپشت منزل را طی نموده بموضع شرط فرارسیده در حال از جا خود برجست و مثل برق بر تافته بقلهٔ کوه رسید دید که خارپشت در آنجا نشسته استراحت میکند دست تغابن بر زانو زد که چرا غفلت کردم اما چه فایده که پشیمانی سود نداشت

بیت

بچشم خویش دیدم در بیابان   که آهسته سبق برد از شتابان

(نوشیروان عادل)

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا نمک آرد نوشیروان گفت که نمک را بقیمت بستان تا رسمی بد نشود و ده خراب نکردد گفتند ای پادشاه ازین قدر چه خلل زاید

گفت بنیاد ظلم در جهان از اول اندک بوده است هر که آمد بر او مزید کرد تا بدین غایت رسید

قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی   بر آورند غلامان او درخت از بیخ

به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد   زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

(حکایت اسکندر رومی)

اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مغرب و مشرق را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و ملک و عمر و لشکر ازین بیش بود و چنین فتح ایشان را میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم

بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد [1]   که نام بزرگان بزشتی برد

نام نیک رفتگان ضایع مکن [2]   تا بماند نام نیکت برقرار

(دزد و پارسا)

دزدی بخانهٔ پارسائی در رفت چندانکه جستجوی کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته

بود در رهگذر دزد انداخت تا محروم باز نگردد قطعه

شنیدم که مردان راه خدا — دل دشمنان هم نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام — که با دوستانت خلافست و جنگ

(حضرت موسی و درویش)

موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر شده گفت یا موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد تا خدای تعالی او را دستگاهی دهد اجابت آمد بعد از مدتی دیدش گرفتار و خلقی انبوه بروی گرد آمده اند پرسید این را چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص کاهش میبرند موسی علیه السلام بحکمت بالغه جهان آفرین اقرار کرده از جسارت خود استغفار نمود بیت

گربه مسکین اگر پر داشتی (۱) — تخم گنجشک از جهان برداشتی

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش (۲) — سیلی خواهد بحقیقت سرش

سفله دون را چو کرد معده سیر (۳) — بهزاران شوم و شر گردد دلیر

(گرگ و بره)

گرگی تشنه از سرچشمه آب میخورد ناگاه بره آمد از پایان چشمه آشامیدن آغاز کرد گرگ او را دیده خواست که صید کند اما بهانه نیافته گفت ای بره بچه چرا آب مرا تیره میکنی نمیدانی که سینه من درد میکند بره بزاری آمده گفت ای خواجه گرگ من چه کرده ام که آب شما را تیره کنم شما از سرچشمه تناول میکنید اما بنده از پایان و گرگ او را مجال بیش گفتن نداده بانگ برآورد و گفت ای تیره روی شوخ چشم با من مجادله مکن من ترا میشناسم تو آن نیستی که پارسال پدر مرا دشنام داده رسوای جهان کرده بیچاره بره اشک بیگناهی از چشمان فرو ریخته گفت ای خواجه گرگ قسم بجان شما که من پارسال هنوز متولد نشده بودم حال شش ماه است که مادرم مرا زائیده است گرگ دندان تیز کرده بانگ برآورد و گفت ای بی ادب پس من دروغ میگویم و مرا کذاب می پنداری حال

من تو را بجزای خود برسانم که دیگر با بزرگان چنین ستیزه نکنی این بگفت و در حال بیچاره را بزمین زده بدرید

(مرغابی و لکلک)

مرغابی در لجه میشناورید و با خود میگفت حقا که من مرغ طرفه و متعجب هستم زیرا که بر روی آب شناور و در هوا پرواز کردن میدانم و بر روی زمین خرامیدن هم میتوانم در این اثنا لکلکی لاف و گزاف مرغابی را شنیده گفت ای خودپسند تو مرغ ابله و احمقی هستی چونکه تو همچو ماهی شنا کردن میتوانی و یا اینکه مانند باز پرواز کردن و یا چون آهو دویدن میتوانی نشنیده که گفته اند کار خوب کردن از پر کردن است

(پادشاه و ذوالنون)

ذوالنون مصری پادشاه را گفت شنیده ام که فلان عامل بمال رعیت دست درازی روا دارد پادشاه جواب داد که روزی سزای او بدهیم ذوالنون گفت بلی روزی که مال رعیت تمام باشد تو بزجر و مصادره از وی بستانی و در

خزینه نهی رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه خجل گشت و دفع آن ظالم نمود

بیت

سر گرگ باید در اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

(پادشاه و ادیب)

پادشاهی پسر خود را با دیبی داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را معلم سالهای دراز برو رنج برد و سعی کرد بجائی نرسید اما فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتها شدند ملک دانشمند را بزجر طلبید و گفت وعده را خلاف کردی و شرط موت بجای نیاوردی معلم جواب داد ای پادشاه تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف

(قطعه)

درختی که تلخ است وی را سرشت — گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد

(پارسازاده و امیر)

پارسازاده را میراث بی قیاس از ترکهٔ عمان بدست افتاد

فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه نهاد باری نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روان است و خرج آسیاب گردان یعنی خرج فراوان کسی را مسلم است که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن   که گویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد   بسالی دجله گردد خشک رودی

پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرده گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رأی من است دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من بر آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و قول حکما را کار بستم که گفته اند

گرچه دانی که نشنوند بگوی   هر چه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی   بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ   نشنیدم حدیث دانشمند

(حکایات کوچک منظوم)

(نام نیکو)

بس بگردید و بگردد روزگار   دل بدنیا در نبندد هوشیار
این همه هیچ است چون می‌بگذرد   تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن   تا بماند نام نیکت برقرار
نام نیکو گر بماند ز آدمی   به کزو ماند سرای زرنگار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست   ای برادر سیرت زیبا بیار

(خر و دهقان)

بوده است خری که دم نبودش   روزی غم بی دمی فزودش
در دم طلبی قدم همی زد   دم میطلبید و جفته میزد
دهقان مگوش ز گوشه دید   برجست و از او دو گوش ببرید
مسکین خرک آرزوی دم کرد   نایافته دم دو گوش گم کرد
هر کس که ز حد برون نهد گام   این است جزای او سرانجام

(گربه زال)

یکی گربه در خانه زال بود   که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر   زدندش غلامان سلطان بتیر

برون جست و خون از تنش میچکید ‌ ‌ همی گفت و از هول خود میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن ‌ ‌ من و کنج ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش ‌ ‌ قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست ‌ ‌ که راضی بقسم خداوند نیست

(وفا)

سگ بر آدمی شرف دارد ‌ ‌ که دل مردمان بیازارد

این سخن را حقیقتی باشد ‌ ‌ تا معانی بدل فرود آید

آدمی با بودست در مطعوم ‌ ‌ سگ ز بیرون آستان محروم

حیف باشد که سگ وفادار است ‌ ‌ آدمی دشمنی روا دارد

قطعه

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش ‌ ‌ نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ

وگر عمری نوازی سفله را ‌ ‌ بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

(عابد و کله)

شنیدم که یکبار در دجله ‌ ‌ سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم ‌ ‌ بسر بر کلاه مهی داشتم

چو طالع مدد کرد و بخت اتفاق ‌ ‌ گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بود که کرمان خورم ‌ ‌ که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش ‌ ‌ که از مردگان پندت آید بگوش

(سگ و انسان)

سگی پای صحرانشینی گزید ‌ ‌ بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد ‌ ‌ بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود ‌ ‌ که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز ‌ ‌ بخندید کای مامک دلفروز

سگان را بود در طبیعت بدی ‌ ‌ ولیکن ز مردم نباید بدی

(مدارا با دوست و دشمن)

بکوش ای پسر کادمیزاده صید ‌ ‌ باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند ‌ ‌ که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود ‌ ‌ نیاید دگر خبث از او در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک ‌ ‌ نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ ‌ ‌ نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

اگر خواجه با دشمنان نیکخوست ‌ ‌ بسی بر نیاید که گردند دوست

(افتادگی)

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند از این آدمی

(تواضع)

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجائی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

(ترحم بر حیوانات)

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد
کجا گم کند خیر با نیک مرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست

(اختلاف درجات)

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بنده بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و گرد و باد و غبار

تو بر بندگان مه روئی
با کنیزان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان

قدم من بسعی پیشتر است
پس چرا عزت تو بیشتر است

گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

(در ذکر یار از بد)

حق ذات پاک الله الصمد … که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم … یار بد آرد سوی نار جحیم
مار بد زخم ار زند بر جان زند … یار بد بر جان و بر ایمان زند
عقل تو گر اژدهای کشتنیست … یار بد آنرا ز مرد دان که هست
در جهان نبود بتر از یار بد … وین مرا عین الیقین گشته است خود

(تکلیف همسایگی)

بزارید وقتی زنی پیش شوی … که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای … که این جو فروش است و گندم نمای
نه از مشتری کز وفور مگس … بیک هفته رویش ندیده است کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز … بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت … نه مردی بود نفع او وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر … چو استاده‌ای دست افتاده گیر

(دهقان و مورچه)

اگر نیک مردی و پاکیزه رو … یکی سیرت نیک مردان شنو

یکی روستایی ز گندم فروش … بده برد انبار گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید … سراسیمه بر هر طرف می‌دوید
ز رحمت بر و شب نیارست خفت … بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش … پراکنده گردانم از جای خویش
اگر نیک مردی و پاکیزه رو … تو این پند از بیت سعدی شنو
درون پراکندگان جمع دار … که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد … که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است … که جان دارد و جان شیرین خوش است
مزن بر سر ناتوان دست زور … که روزی بپایش در افتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن … ز روز فروماندگی یاد کن

(زال و دخترش)

داشت زالی بروستای تکاو … مهستی نام دختری و یکی گاو
نوعروسی چو سرو بن بالان … گشته رنجور از دو چشم بد بالان
زال گفتی همیشه با دختر … باد پیش تو مردن مادر
از قضا گاو زالک از پی خورد … سر فرو زدی بدیگ اندر کرد

آن سر برده رنگش اندر دیگ | ماند چون ماند پا اندر دیگ
گاو ماند و بوی از دو رخ | سوی زالک دوید از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل | بانک برداشت از پی تحویل
ملک الموت من نه مهستیم | من یکی پیره زال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید | اینک او را ببر مرا شاید
بی بلا ناز بین شمرد او را | چون بلا دید در سپرد او را
عمر چندانکه عمر مود و مکر | پیش خود بر زعم صد کوکر

(بهار)

علم دولت نوروز بصحرا برخاست | زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست
بر چه بوئیست فرح بخش که با صبح دمید | وین چه بادیست که از جانب صحرا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت | بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
موسم نغمه و چنگ است که در بزم سحر | بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست
چه هوائیست که خلدش بتمنا بنشست | چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
سعدیا نامه سیه کردن تنها نکنی | که قلم ابر از دست تو سودا برخاست

(از مثنوی)

گفت پیغمبر باصحاب کبار | تن مپوشانید از باد بهار
آنچه با برگ درختان میکند | با تن و جان شما آن میکند

(در نکوهش بدگوئی)

زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت دانندهٔ دلفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن
مگو غیبت و گوش کم کن بر آن | که غیبت بود پیشهٔ گمرهان
به بدگفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گوئی سخن هم بدی
ترا هر که گوید فلان کس بدست | چنان دان که در پوستین خودست

(در نکوهش دروغ)

کسی را که باشد زبان دروغ | چراغ دلش را نباشد فروغ
دروغ آدمی را کند بی وفا | دروغ آدمی را کند شرمسار
دروغ ای برادر مگو زینهار | که کاذب بود خوار و بی اعتبار
ز کاذب بگیرد خردمند عار | که او را نیارد کسی در شمار

قطعه

یکی را که عادت بود راستی | خطا گر کند در گذارند از او
وگر نامور شد بناراستی | دگر راست باور ندارند از او

دروغی نگویند صاحبدلان ... بر آن کس که پیوسته گفته است راست
وگر مشتهر شد کسی بر دروغ ... اگر راست گوید تو گوئی خطاست

(در احترام مادر)

جوانی سر از رای مادر بتافت ... دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ... که ای سست مهر و فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد ... که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی و حالت نبود ... مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ئی ... که امروز سالار سرپنجه‌ئی
بحالی شوی باز در قعر گور ... که نتوانی از خویشتن دفع مور

(روزی رسان خداست)

یکی طفل دندان بر آورده بود ... پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش ... مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت ... نگر تا زن او را چو مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد ... هر آنکس که دندان دهد نان دهد
تو راهست آخر خداوند روز ... که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده صورت اندر شکم ... نویسنده عمر و روزیست هم

(در تهمت ریاکاری)

شنیدم که نابالغی روزه داشت ... بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد ... بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش ... فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز ... فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم ... چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم ... نهان خورد و پنهان بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی ... اگر بی وضو در نماز ایستی
چو روی پرستیدنت در خداست ... اگر جبرئیلت نبیند رواست
پس این پیر از آن طفل نادانتر است ... که از بهر مردم بطاعت دراست
کلید در دوزخ است آن نماز ... که در چشم مردم گذاری دراز

(مرد لاشی)

پوستینه یافتم مشتهاش ... هر صباح و چو بکودی سیلش
درمیان منعمان زرقی کرمن ... لوت چربی خورده ام در انجمن

دستی در سنبلت بنهاد دزدند
رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کاین گواه صدق گفتار منست
وین نشان چرب شیرین خوردنست

آن دغل روزی بمجلس رفته بود
گربه آمد پوست دنبه را ربود

ازپی گربه دویدند و گریخت
کود لباز نوس عنابش رندریخت

آمد اندر انجمن از طفل خرد
ابروی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان
چرب میکردی لبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود
بس دویدیم و نکرد آنجهد سود

پهلوان در لاف گرم و ذوقناک
چون شنید این قصه گشت از غم هلاک

مفتضح شد در میان انجمن
سرفرو بود و خمش شد از سخن

راستی را پیشهٔ خود کن مدام
تاشوی در دهر در عالم نیکنام

(شغال و دعوی طاوسی کردن او)

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
اندر آن خم کرد یکساعت درنگ

دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست
که ترا در سر نشاط ملتویست

آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت
بر بنا گوش ملامتگر بگفت

بنگر آخر در من و در رنگ من
یک صنم چون من ندارد خود شمن

ای شغالان هین مخوانیدم شغال
کی شغالی را بود چندین جمال

جمله گفتندش که طاوسان جان
جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی در بوستان
گفت نی نغز و رندار بلم ازآن

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
پس نه طاوس خواجه بو العلا

سوی طاوسان اگر پیدا شوی
عاجزی از جلوه و رسوا شوی

زانکه طاوسان کنندت امتحان
خوار و بی رونق بمانی در جهان

(در وصف بنگی)

یکی خوب کردار خوشخو بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخواب کسی دید چون درگذشت
که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد
چو بلبل بصوت خوش آواز کرد

که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نکو فتم بر کسی

(روزه)

پسر هند سلطان چنین گفت زن
که خیرا بما رک درریز قدرن

برو تا زخوانت مقصد یدهند
که فرزندگانت بسختی درند

بکفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان به شب نیت روزه کرد

زن از نا امیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان از این روزه داری چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری

(در ملاطفت)

به ره بر یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آید اندر پیت گوسفند

سبک طوق زنجیر از او باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد

همی از پیش تیز تازان دوید / که جو خورده بود از کف او خوید

چو باز آمد و عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می‌برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیک مرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کند است دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

(خاتمه در اسامی سال و ماه)

در ذکر ماههای سال قمریه باصطلاح عربی

(۱) محرم الحرام (۲) صفر المظفر (۳) ربیع الاول (۴) ربیع الثانی (۵) جمادی الاول (۶) جمادی الثانی (۷) رجب المرجب (۸) شعبان المعظم (۹) رمضان المبارک (۱۰) شوال المکرم (۱۱) ذی القعدة الحرام (۱۲) ذی الحجة الحرام

در ذکر ماههای سال شمسی باصطلاح رومی

(۱) تشرین اول (۲) تشرین ثانی (۳) کانون اول (۴) کانون ثانی (۵) شباط (۶) آذار (۷) نیسان (۸) ایار (۹) حزیران (۱۰) تموز (۱۱) آب (۱۲) ایلول (نظماً)

دو تشرین و دو کانون و پس آنگه / شباط و آذر و نیسان ایار است

حزیران و تموز و آب و ایلول / نگه دارش که از من یادگار است

در ذکر ماههای سال شمسی باصطلاح فارسیان

(۱) فروردین (۲) اردیبهشت (۳) خرداد (۴) تیر (۵) مرداد (۶) شهریور (۷) مهر (۸) آبان (۹) آذر (۱۰) دی (۱۱) بهمن (۱۲) اسفندار (نظماً)

ز فروردین چو بگذشتی مه اردیبهشت آید / پس از خرداد و تیر آنگه مه مرداد [illegible]

پس از شهریور و مهر آبان و آذر و دی / که بر بهمن جز اسفندار مه ماهی نیفزاید

(اسماء سالهای ترک)

(۱) موش (۲) بقر (۳) پلنگ (۴) خرگوش (۵) نهنگ (۶) مار (۷) اسب

(۸) گوسفند (۹) حمدونه (۱۰) مرغ (۱۱) سگ (۱۲) خوک (نظماً)

موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار — زین چار چو بگذری نهنگ آید و مار

آنگاه باسب و گوسفند است حساً — حمدونه و مرغ و سگ و خوک آخر کا

در ذکر ماههای سال شمسیه مسیحیه باصطلاح روسیه

(۱) ینوار (۲) فبورال (۳) مارت (۴) اپریل (۵) مای (۶) ایبون

(۷) ایبول (۸) اوغوست (۹) سنطیابر (۱۰) اوقطیابر (۱۱) نویابر

(۱۲) دیقابر — (انتهی)

(حرره محمد علی ۱۳۲۲)

در کارخانه استاد الاساتید عالیجاه

آقا میرزا علی اصغر صورت انطباع پذیرفت

۱۳۲۲





